

خاطرات احمد احمد

مهرداد سلیمانی

● «خاطرات احمد احمد» عنوان بیست و ششمین مجموعه خاطراتی است که توسط دفتر ادبیات انقلاب اسلامی حوزه هنری و به کوشش محسن کاظمی به چاپ رسیده است.

این کتاب در هر کدام از فصول هشتگانه خود به بخشی از زندگی پرفراز و نشیب و سراسر مبارزه احمد پرداخته و در لایلای سطور خود آموزه‌های فراوانی را به خواننده ارزانی می‌دارد. یاد و خاطره آن نویسنده مبارز، متعهد، توانا و ماندگار برای همیشه تاریخ گرامی باد.

امروزه تاریخ شفاهی با استفاده از شیوه‌ها و ابزارهای نوین به عنوان روش تحقیقی مناسب و ارزشمند نزد محققین حوزه تاریخ در غرب، جایگاه شایسته‌ای یافته که در کنار منافع ثانویه به عنوان یک منبع دست اول شناخته می‌شود.

از آنجا که تاریخ شفاهی مهم‌ترین منبع تحقیق میدانی محسوب می‌شود مورد اعتماد بوده و نظر تاریخ‌نگاران را به خود جلب کرده است.

خاطره‌نویسی به خودی خود زیر مجموعه تاریخ شفاهی به شمار می‌رود که مانند دیگر زیر مجموعه‌ها از قبیل بیوگرافی‌ها، مورد توجه محافل آکادمیک می‌باشد استفاده از روایت‌های شفاهی در عرصه وقایع‌نویسی و تاریخ‌نگاری ایران معاصر تمهیدات لازم را برای تحلیل‌های جدی، منصفانه و علمی پدیده‌های اجتماعی به‌ویژه انقلاب اسلامی فراهم می‌آورد. امروزه تاریخ شفاهی به بخشی اطلاق می‌شود که محقق برای بررسی یک موضوع مشخص با گروهی به مصاحبه می‌پردازد.

حال آن که این گونه نوشته‌ها نه تنها به صورت گروهی بدست نیامده بلکه به یک موضوع واحد هم اشاره ندارند و در حقیقت فاقد دو ویژگی تاریخ شفاهی می‌باشند. با این حال همان گونه که اشاره گردید خاطره‌نویسی را از اجزای تاریخ شفاهی می‌دانیم. چنین روایاتی از تاریخ انقلاب اسلامی اخیراً گوشه‌های بیشتری از کتاب فروشی‌ها را به خود اختصاص داده است و هر روزه بر تعداد آن‌ها افزوده می‌شود.

«خاطرات احمد احمد» از آن جمله به شمار می‌رود. نویسنده کتاب را در ذیل هشت فصل با عناوین بنف‌های ترکیده، عرصه‌های جدید، بارش در کویر، ارمغان سفر، بوی سیب، حصار در حصار، تندرو و نمه‌های امید به رشته تحریر درآورده است. داستان شرح درگیری‌ها، سختی‌ها، تحمل مصایب، کسب تجارب انقلابی و فراز و فرودهای زندگی انسان مقاومی می‌باشد که تمام زندگینامه‌اش خواندنی و ستودنی است. این دفتر با یادداشت یک صفحه‌ای احمد احمد آغاز می‌گردد.

کاظمی در گام اول با عنوان اولین آموزه‌ها به زبان خود احمد به پیشینه خانوادگی او می‌پردازد: «به سال ۱۳۱۸ در روستایی نزدیک اسلام‌شهر در حومه تهران دنیا آمد. پدرم کشاورز و مادرم خانه‌دار بود خانواده‌ای مذهبی، متدین و زحمتکش داشتم.» احمد از دوران کودکی، نوجوانی، تحصیل در دبستان و

دبیرستان یاد می‌کند. اولین تجربه زندان او محصول دوره دبیرستان و در اعتراض به سیاست ناعادلانه آموزش و پرورش می‌باشد. وی ضمن تشریح وضعیت خود به گروه‌های سیاسی اعم از حزب توده و... می‌پردازد.

او که شاید در اعتصاب معلمان در سال ۱۳۴۰ شرکت داشته و در جریان قتل دکتر خاتمی نیز بوده است بروز چنین اتفاقاتی را به عنوان درس عبرتی می‌داند که بر بی‌تشی سیاسی‌اش موثر بوده است ورود او به تربیت معلم و انتخاب شغل معلمی محصول چنین تجربه‌ای است.

وقتی زلزله شهرستان بوئین‌زهرا در سال ۱۳۴۱ را تشریح می‌کند نه تنها به تاثیر شرایط سخت زندگی مردم بر خود اشاره دارد بلکه به صورت غیرمستقیم از وضعیت اجتماعی و سیاسی آن دوره نیز خبر می‌دهد. در فصل بعدی - با عنوان بنف‌های ترکیده - به اولین آشنایی‌اش با امام خمینی(ره) و تقلید از ایشان اشاره کرده و از ابتدای ورودش به محافل دینی، اجتماعی و سیاسی می‌گوید. ورود به انجمن ضد بهائیت در شکل‌گیری ذهنیت دینی، سیاسی و اجتماعی او تاثیر عمیقی می‌گذارد.

هر چند که در ابتدا دچار افراط و تفریط‌های فکری است اما ورودش به عرصه‌های سیاسی و دینی از وی فولادی آبدیده می‌سازد. او از تاریخ انقلاب اسلامی که در بستر آن نضج یافته به سرعت می‌گذرد اما در خلال آن به انجمن حجتیه، جریان مسیحی و میسیونری، هیات‌های مؤتلفه اسلامی، حوادث خرداد ۱۳۴۲، ملاقات با امام خمینی(ره) و بسیاری دیگر از رخدادهای ابتدای دهه ۱۳۴۰ ه.ش که در بطن آن‌ها حضوری فعال داشته است، می‌پردازد.

زمانی که احمد از اشخاص و یا برخی رخدادها سخن می‌گوید، نویسنده کتاب به مناسبت مطلب اشاراتی را در پاورقی می‌آورد که نه تنها به درک خواننده کمک کرده بلکه با این آشنایی مختصر موضوع را بهتر پیگیری می‌کند.

برای مثال وقتی نام شهید مهدی عراقی به میان می‌آید در ذیل آن بیوگرافی مختصری به صورت پاورقی آورده شده است.

نخستین فعالیت رسمی احمد از ورود به حزب ملل اسلامی - تاسیس ۱۳۴۰ ش. آغاز می‌گردد. وی با رویکردی جامعه‌شناختی به تشریح پذیرش رسمی خود در حزب مذکور پرداخته که به همراه مطالب پانویس کتاب اطلاعات ذی‌قیمتی را از طلوع و افول حزب ملل اسلامی به دست می‌دهد.

اولین تجربه‌های سخت زندان و دستگیری او همزمان با مبارزاتش در این حزب می‌باشد. وی تجارب فراوانی را با آمد و شد از این زندان به آن زندان و هم صحبتی و آشنایی با مبارزان دیگری همچون محمد پیران، محمد جواد حجتی کرمانی، کیوان مهشید، عباس دوزدوزانی و... بدست آورد که بعدها هر کدام به راهی رفته و سرنوشتی خاص پیدا کردند.

آشنایی با گروه‌های کور مبارزه، کسب اطلاعاتی از تجارب زندانیان دیگر نظیر حاج مهدی عراقی و

ابوالقاسم سرحدی زاده، خودسازی‌های انقلابی از طریق پاسداشت احکام دین مانند برگزاری نماز جماعت در زندان، کسب اطلاعات سیاسی و اجتماعی و... همه و همه در همین فرصت تحمیلی به دست آمد. رویارویی با چپ‌گرایان و حاملان ایدئولوژی مارکسیستی در زندان که ایدئولوژی دینی را به چالش گرفته بودند، سرفصل جدید و مهمی را در مبارزات سیاسی او گشود.

«بارش در کویر» عنوان فصل بعدی است که با ورودش به حزب الله به عنوان یک تشکیلات جدید سیاسی با مشی مسلحانه، آغاز می‌گردد. او سفر سعید محمدی فاتح به خارج از کشور و درس‌هایی از ناپختگی سیاسی وی را ترسیم می‌کند و از ورودش به خدمت سربازی سخن رانده و از تجاربش در این عرصه می‌گوید.

سال‌های ابتدایی دهه ۱۳۵۰ ه.ش همزمان با شکل‌گیری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی، سال‌های اوج مبارزات علیه رژیم پهلوی بود. تشدید فعالیت‌های احمد در این دوران از قبیل: تغییر شغل جهت پوشش فعالیت‌های سیاسی، درگیری‌ها، مشقت‌ها، تهیه اسلحه، پیدا کردن دیگر دوستان همفکر و بازداشت مجدد در فصلی با عنوان ارمغان سفر آمده است: «... و چند لحظه بعد در اتاقم را کوبیدند، با حالت خواب

آلودگی بلند شدم تا در را باز کنم یکی گفت «بله، احمد هست، خودشه!!» زندان قزل‌قلعه می‌رویم. زندان قزل‌قلعه دیگر برای من یک ماوای قدیمی بود.» و سپس داستان شکنجه‌های مرگبار در آن زندان، از اتاق عمل، اتاقی که بازجویان از زندانی بازجویی می‌کردند و در صورت استکفاف زندانی از اعتراف او را تا سر حد مرگ

با وسایل مختلف شکنجه می‌دادند... گفتم: «به من اجازه بدهید نماز بخوانم». گفت: «مگر تو نماز هم می‌خوانی؟! شماها که دین ندارید! وطن ندارید...! کسی که وطن ندارد، دین ندارد...». بالاخره اجازه دادند که به دستشویی بروم، از درد به خود می‌پیچیدم و سرم حسابی گیج می‌رفت. خمیده خمیده در حالی که دستهایم روی شکمم بود... نزدیک بود که آفتاب

بزنند. با لباس خونین و کثیف نمی‌دانم که در کدام جهت به نماز ایستادم... بلافاصله پس از نماز، پاهایم را به تختی بستند و مجدداً... سلسله اعصاب من بر اثر آب‌های سردی که به رویم ریخته می‌شد بسیار صدمه دید و ضعیف گردید، اما شکنجه‌ها همچنان ادامه یافت تا اینکه دیگر از حالت یک انسان عادی خارج شدم... کارد به استخوانم رسیده بود... دیگر تحمل این وضع را نداشتم. مدت‌ها بود که صدای روح‌انگیز و دلنواز اذان را نشنیده بودم... اجازه دادند که زیر سایه نماز بخوانم... نمی‌دانم که در سجده کدام رکعت از نماز خوابم برد... دوباره مرا به دستشویی بردند. در آنجا یک نصفه تیغ ریش تراش دیدم... در جیب گذاشتم... در این فکر بودم که اگر شکنجه و آزار را از دوباره از سر گرفتند، با تیغ رگ دستم را بزنم و خود را راحت کنم. انگیزه این افکار ناشی از اعتقاد به عدم افشای گروه

است...» باز سلول شماره ۴۱ در بند زندان ماه صلابت و مقاومت، رمضان فرا می‌رسد و سخنرانی هاشمی رفسنجانی زندانی سلول مقابل، یعنی سلول ۱۷، سخنرانی در سلول انفرادی و پس از آن انتقال به زندان اوین و بازجویی مجدد و زیارت محمد حنیف نژاد «... بعدها شنیدم که حنیف در دادگاه تجدید نظر کتاب قانون را پرت کرده و به عکس شاه کوبیده است. دادگاه هم برآشفته و حکم اعدام وی را صادر می‌کند».

سپس احمد نقشه ناکام فرار را شرح می‌دهد و پس از بازگشت مجدد به زندان قزل‌قلعه می‌گوید «... انوبوس همچنان خیابان‌های شهر را می‌پیمود از مسیر حرکت فهمیدم که به طرف زندان قصر می‌رویم... وارد قصر شدیم و پس از انجام مراحل اداری مرا به زندان شماره ۴ بردند... در برنامه ورزش بیشتر به دنبال پینگ پنگ و والیبال بودم و در مسابقات ورزشی که گاهی صحنه رویارویی دو جریان ایدئولوژی (اسلامی -

مارکسیستی) بود شرکت می‌کردم...» و باز زندان قزل‌قلعه «... در قزل‌قلعه حصار مسلمان‌ها در اقلیت بودند بدین خاطر از برخورد مستقیم و تعارض با مارکسیست‌ها و حتی مجاهدین خلق اجتناب می‌کردند... ما برای پرهیز از نجاست مارکسیست‌ها تا مدتی برنامه‌ها را به شکلی پیاده می‌کردیم که تحویل و تقسیم غذا بر عهده بچه‌های مسلمان باشد...» و سرانجام آزادی در ۲۷ خرداد ۱۳۵۲.

این همه تلاش و مقاومت در مقابل ساواک شاه برای محفوظ ماندن حزب‌الله بود اما افسوس! آن سوی دیگر در بیرون از زندان، همگرایی حزب‌الله با سازمان مجاهدین خلق و نیز در اقلیت قرار گرفتن حزب‌الله در سال‌های اسارت احمد و همچنین ضعف سازمان مجاهدین خلق به واسطه ریزش نیرو و دستگیری‌های گسترده اعضای آن، دو جریان را به طرح ادغام واداشت که کناره‌گیری برخی افراد از حزب‌الله و ورود برخی دیگر به سازمان و ارتقای مراتب ایشان را به همراه داشت.

در سال‌های ابتدایی دهه ۱۳۵۰ ه.ش مسؤولیت‌های احمد بیشتر می‌شود. او با فاطمه فرتوک زاده، دختر محجبه و مؤمن و در عین حال علاقه‌مند به سیاست و مبارزه ازدواج می‌کند.

«سیب» عنوان فصل بعدی است که آن را از ماه غسل در زندان آغاز می‌کند، ماجرای فراهم شدن سیب برای یک زندانی در این دوران بسیار زیبا، جالب و شنیدنی است. در بخش بعدی «حصار در حصار» فصل جدیدی از زندگی احمد رقم می‌خورد. آغاز همراهی وی با سازمان مجاهدین خلق، زندگی در خانه تیمی همراه زن و فرزند و مطالعه القای مارکسیسم، زردهای سرخ، مبارزات «چه گوارا» در تیمی پنج نفره. زندگی غیر طبیعی، توأم با مشقت و به دور از اخلاق و دیانت در خانه تیمی درس‌های آموزنده‌ای در مورد مشی سازمان مجاهدین به همراه داشت.

احمد با رایبه گزارشی درباره اخلاق سیاسی سازمان، حاکمیت سانترالیسم دموکراتیک، نگاه ابزارگونه آن

● وی [احمد احمد] تجارب فراوانی را با آمد و شد از این زندان به آن زندان و هم صحبتی و آشنایی با مبارزان دیگری همچون محمد پیران، محمد جواد حجتی کرمانی، کیوان مهشید، عباس دوزدوزانی و... بدست آورد که بعدها هر کدام به راهی رفته و سرنوشتی خاص پیدا کردند

● رویارویی با چپ‌گرایان و حاملان ایدئولوژی مارکسیستی در زندان که ایدئولوژی دینی را به چالش گرفته بودند، سرفصل جدید و مهمی را در مبارزات سیاسی او گشود

● گفتم: «به من اجازه بدهید نماز بخوانم». گفت: «مگر تو نماز هم می‌خوانی؟! شماها که دین ندارید! وطن ندارید...! کسی که وطن ندارد، دین ندارد...»

● دیگر تحمل این وضع را نداشتم. مدت‌ها بود که صدای روح‌انگیز و دلنواز اذان را نشنیده بودم... اجازه دادند که زیر سایه نماز بخوانم... نمی‌دانم که در سجده کدام رکعت از نماز خوابم برد



● **آغاز همراهی وی با سازمان مجاهدین خلق، زندگی در خانه تیمی همراه زن و فرزند و مطالعه الفبای مارکسیسم، زردهای سرخ، مبارزات «چه گوارا» در تیمی پنج نفره. زندگی غیر طبیعی، توأم با مشقت و به دور از اخلاق و دیانت در خانه تیمی مورد مشی سازمان مجاهدین به همراه داشت**

● **«من به خاطر خدا و اسلام قیام کرده‌ام و حالا باید به خاطر این‌ها دست از اسلام برداشته و مارکسیست شوم. همه چیز را از دست رفته می‌دیدم. با خود می‌گفتم: احمد چه شد آن همه زندان؟، شهادت محمد مفیدی و باقر عباسی؟ چه شد آن همه شکنجه و آزار؟ چه شد آن همه تبعید و حرمان و دربدری؟ آرمان و ایده‌آلی که دنبالش بودی؟ چه شد؟...»**

● **در سال‌های ابتدایی دهه ۱۳۵۰ هجری مسؤولیت‌های احمد بیشتر می‌شود. او با فاطمه فرتوک‌زاده، دختر محجبه و مؤمن و در عین حال علاقه‌مند به سیاست و مبارزه ازدواج می‌کند**

تشکل به اعضا و سلب اختیار و آزادی از آنها، نفرت خاصی از سازمان در خواننده ایجاد می‌کند. به ویژه در فصل‌های پایانی که با تفسیری از تخریب زندگی خصوصی خود و جدایی همسرش از وی به یک درام سیاسی پایان می‌دهد. بد نیست به دو مورد از این فضاحت اشاره کنیم. «سازمان یک مرتبه نیز تکلیف کرد مبلغ کلانی را برایش تهیه کنم چون در تهیه آن با مشکل مواجه شدم پیشنهاد اختلاس را به من دادند. با توجه اینکه این عمل نوعی مصادره است، دلیل آن‌ها را پذیرفته و با تقلب در وزن آهن پاره و اوراق قرضه، توانستم مبلغ ۲۷۰/۰۰۰ ریال مصادره کرده و به سازمان تحویل نمایم.»

«پس از مدتی حبیب (رابط سازمانی) به پرویز (هم تیمی احمد) گفت تو به همسرت خیلی وابسته هستی و این برای ادامه راه تو و سازمان مخاطره‌آمیز است. اگر در آینده با مشکلی مواجه شوی این وابستگی تو را در موضع ضعف قرار خواهد داد. در نتیجه لطمه و آسیب به سازمان حتمی است. حبیب در روزهای بعد به طرح چنین مباحثی با پرویز پرداخت و بعد از طرف سازمان به او دستور داد که با یکی از دختران سازمان دوست شده و او را سوار ماشین ب.ام.و آلبانویی رنگ خود کرده و هر روز در محل سکونت خود تردد کند.»

پرویز در اطاعت از سازمان تن به این کار داد و به این ترتیب، دوستان و آشنایان و همسایگان چندین مرتبه او را با آن دختر دیده و خبرش را به همسر پرویز رساندند. موضوع به جایی کشید که سازمان سفری را به شمال و سواحل دریای خزر برای پرویز و آن دختر ترتیب داد. از آنجا عکسی هم تهیه کرد و در جیب کت پرویز گذاشت.

همسر پرویز نیز به این عکس دست یافت و با توجه به شنیده‌های قبلی، کانون گرم و محبت‌آمیز خانواده از هم پاشید. این ابتدای بدبختی پرویز بود. او که از وضع مالی خوبی برخوردار بود و صاحب مغازه رنگ فروشی در خیابان بوذرجمهری بود. به تدریج ثروت، خانه، اتومبیل و اعتبار و کسب خود را از دست داد. و اما شنیدن‌تری در استان زندگی فاطمه فرتوک‌زاده است که زنی کاملاً معتقد، مذهبی، یاری مهربان و همسری همراه بود.

«من مدتی که با او زندگی کردم انگیزه‌ای جز اعتقاد و دیانت در این راه از او ندیدم... گاهی که به بیرون از خانه می‌رفت از او می‌خواستم اسلحه‌ای نیز با خود بردارد، ولی نمی‌پذیرفت و می‌گفت که من باید حواسم به چادرم باشد و آن را حفظ کنم نمی‌توانم با دست‌هایم هم اسلحه حمل کنم و هم چادرم را نگهدارم...» در این خانه تیمی مسؤولیت فرتوک‌زاده یافتن خانه برای تیم‌های دیگر است که در این راه به تجربه‌ای بزرگ دست می‌یابد و همین امر باعث می‌شود که سازمان برای انتقال تجارب وی در خانه‌یابی برای تیم‌های دیگر سازمانی او را فراخوانی کند.

«... با شروع کیدها و ترفندهای سازمان، فاطمه

بتدریج از من فاصله گرفت... (او) با قرار گرفتن در این گردونه (سپردن مسؤولیت به وی) شخصیت کاذبی یافت و صدماتی خورد که دیگر امکان جبران آن وجود نداشت... تا آنکه احمد از تغییر ایدئولوژی سازمان و دگماتیسم حزبی باخبر می‌شود. او به دلیل تجارب ارزشمندی که در کوران مبارزه کسب نموده متوجه خیانتی می‌شود که سازمان نسبت به اعضای متدین خود روا داشته است. کودتای ایدئولوژیکی در حال شکل‌گیری می‌باشد.

ولی آیا همسر او که تنها توشه‌اش صداقت و دیانت بوده و از تداوم تجربه کافی مبارزه برخوردار نیست می‌تواند آینده را پیش بینی کند؟ آیا او می‌تواند خود را از گردابی که در آن وانهاده شده است، نجات دهد؟ با گذشت زمان آیه «فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیما» بر بالای آرم سازمان کوچک و کوچک‌تر گردید و در نهایت در اطلاعیه نظامی سازمان که خبر از عملیات ترور دو مستشار امریکایی می‌داده، محو گردید. به دنبال آن ترورهای درون گروهی آغاز می‌شود.

مجید شریف واقفی که متوجه انحراف ایدئولوژیک تعدادی از اعضا می‌شود و علیه این حرکت اعتراض می‌کند به همراه مرتضی صمدیه‌لیاف دسر قراری با نمایندگان کادر رهبری اکثریت به ضرب گلوله از پای درمی‌آید و آنها جسدش را در بهیانی متلاشی کرده و می‌سوزانند. به نحوی که قابل شناسایی نمی‌باشد و مرتضی صمدیه‌لیاف نیز که در صحنه درگیری مضرور گردیده به دام ساواک شاه می‌افتد. مقاومت اعضای متدین گروه در مقابله با کودتای ایدئولوژیک سازمان و تغییر ایدئولوژی به ماتریالیسم دیالکتیک نتیجه‌ای جز سرکوب نمی‌دهد.

رهبران سازمان اعتقاد دارند اسلام نمی‌تواند جوابگوی نیازها باشد و تنها مارکسیسم علم مبارزه است...

«من به خاطر خدا و اسلام قیام کرده‌ام و حالا باید به خاطر این‌ها دست از اسلام برداشته و مارکسیست شوم. همه چیز را از دست رفته می‌دیدم. با خود می‌گفتم: احمد چه شد آن همه زندان؟، شهادت محمد مفیدی و باقر عباسی؟ چه شد آن همه شکنجه و آزار؟ چه شد آن همه تبعید و حرمان و دربدری؟ آرمان و ایده‌آلی که دنبالش بودی؟ چه شد؟...»

و چه تاسف‌بار است حکایتی که از دیالوگ خود با تقی شهرام دارد بویژه آنکه احساس می‌کند همه چیز را از دست داده، حتی همسرش را. «ایرج وسط اتاق طنابی کشید، روی آن چادری انداخت و آن را به دو قسمت کرد.

او (منظور تقی شهرام است که بنا بود برای دیدن احمد بیاید) و ایرج در آن طرف و من و خسرو و پرویز در این طرف چادر نشستیم. جالب بود که شاپورزاده (فرتوک‌زاده همسر احمد) در وسط نشست به نحوی که هر دو طرف را می‌دید... و این نشانه‌ای غمبار برای من بود. چرا که دلیلی بود بر این مطلب که

شاپورزاده او را از قبل می‌شناسد و شاید هماهنگی فکری و نظری پیش از این بین آن‌ها بوجود آمده باشد.

با اولین جملات او را شناخته و فهمیدم محمد تقی شهرام است... در این بین ایرج با دخترم مریم که طفلی بیش نبود بازی می‌کرد و به این طرف و آن طرف می‌دوید و پیدا بود که بین آن‌ها صمیمیتی هست. با مشاهده این صحنه‌ها عمق فاجعه را درک کرده و فاتحه همه چیز را خواندم». (ص ۳۴۴)

احمد از سوی شهرام متهم به خرده بورژوازی مرفه و اپورتونیست می‌شود که نه طبقه پرولتر (کارگر) را می‌شناسد و نه شعور مبارزه دارد. احمد بخوبی متوجه می‌شود در چه گردابی افتاده است. حالا می‌داند که به وی دروغ گفته‌اند.

او را از خانه و کاشانه و زندگی رانده‌اند، خروج از سازمانی جهنمی به منزله پرتاب شدن به دامن ساواک شاه است. نه راه پس وجود دارد و نه راه پیش. احمد روزی به حبیب می‌گوید: «تو که با ما بودی، همه مسلمان بودیم، نماز می‌خواندیم، این‌ها که می‌گویند تو هم مارکسیست شده‌ای. گفت: من از قبل مارکسیست بودم. گفتم: ولی تو با ما نماز می‌خواندی، قرآن و نهج‌البلاغه تفسیر می‌کردی. گفت: نماز من نماز سیاسی بود. من از سال ۱۳۵۲ مارکسیست شده بودم. با شنیدن این جملات بیشتر و بیشتر در خود فرو شکستم. دلم برای همسر و سایر کسانی که صادقانه پا به این راه گذاشته بودند، می‌سوخت.

کسانی که با دنیایی از عشق و امید از خانه و کاشانه‌شان را ترک کرده بودند اینک چنین در گرداب مکر و فریب سازمان اسیر شده‌اند». هضم بسیاری از مسایل کنونی انقلاب از قبیل استحاله جریان‌ات انقلابی و اسلامی در پس درک چنین تجربه تاریخی آسان به نظر می‌رسد. همچنین می‌توان به حضور افراد و جریان‌اتی بی‌برد که در آن مقطع دقیقاً شناسایی نشدند و در کوران پیروزی انقلاب به بدنه نظام متصل شده و با نفوذ فرصت طلبانه در کمین نشستند. (ص ۲۵۹) هنگامی که احمد از جدال خود با شیطان می‌گوید ارزش هر رکعت و حتی هر کلمه از نماز را در انسان هزاران برابر می‌کند. «ایرج روزی گفت: برای امتحان هم که شده بیا و پنج روز نماز نخوان، بعد بیا با ما بحث کن. آن وقت خواهی دید که مارکسیسم تنها راه پیروزی است... و سوسه‌های ایرج در من اثر کرد و روزی که بچه‌ها بودند تصمیم گرفتم به پیشنهاد او عمل کنم. من که نماز را در اول وقت می‌خواندم تصمیم گرفتم که برای مدتی آن را کنار بگذارم. دقیقاً از بی‌هم گذشت، به اذان ظهر نزدیک می‌شدم. در فکر غوطه می‌خوردم.

اذان شد و با اینکه وضو داشتم برای نماز برنخاستم. لحظه به لحظه نگرانیم بیشتر می‌شد. ساعتی گذشت و اضطراب و تشویش تمام فکر و ذهنم را گرفت. عقربه‌ها به سرعت به پیش می‌تاختند. احساس می‌کردم در حال فرو افتادن به قعر جهنم هستم.

دلشوره‌ام شدید و شدیدتر شد... کار از اضطراب و دل آشوبی گذشت و به نقطه بحرانی رسیدم. وضعیت کسی را داشتم که گویی فرزند یا عزیزی را از دست داده باشد. بدنم گر گرفته بود.

می‌سوخت... دیگر آرام و قرار نداشتم. با گام‌هایی تند طول و عرض اتاق را در هم ضرب می‌کردم. عرق از سرو صورت می‌بارید. حس عجیبی بود و حال غریبی داشتم. ساعت از پنج عصر گذشت، چون مجنون شیدایی شدم. از دلم آتش زبانه می‌کشید و چشمانم مانند رعد می‌درخشید همچون مرغی در قفس خود را به در و دیوار آهنین می‌کوفتم. شاید این همه به خاطر وضویی بود که داشتم. ساعت را نگاه کردم. فرصت چندانی نبود تا ظاهر قضا شود. ناگهان عقربه‌ها ایستادند. من تمام آن فکر و اندیشه‌های موهوم را بر زمین گذاشتم و گریان پیش دویدم و «الله اکبر...» آنچنان که فکر کردم نه تنها خانه بلکه زمین و زمان به خود لرزید.

می‌گریستم و می‌خواندم ایاک نعبد... از چشمانم مانند ابر بهاری اشک می‌بارید. آن همه آتش فروکش کرد. سرد شده بود و بر اثر شدت سرما به خود می‌لرزیدم. ضجه می‌زدم، ناله می‌کردم... به حال سجده در خاک بودم که پرویز صدایم کرد. دیدم که زیر پایم کاملاً خیس شده است...» (ص ۳۶۰)

احمد احمد به جدایی از همسر و فرزندش نیز اشاره می‌کند که چگونه اعضای مارکسیست سازمان، سرنوشت بدی را برای او رقم زدند.

احمد می‌گوید: «فاطمه نیز راهی را رفت که من از همان ابتدا از آن می‌ترسیدم، او به نقطه‌ای می‌انداخت که با ماندن در سازمان می‌تواند از جان فرزندانش دفاع کند.» (ص ۳۷۵) اینکه در پس این ماجراها اعضای مؤتلفه اسلامی به چنین فردی پذیرش داده و او را تحویل می‌گیرند، نکته قابل توجه‌ای خواهد بود. در اینجا احمد از شهید اندرزگو شهید اسلامی و کمک‌های آن‌ها به خود یاد نموده و پس از آن به شرح درگیری و دستگیری دوباره خویش می‌پردازد. در صفحات بعد از اشرف ربیعی، صدیقه رضایی، مهدی بخارایی، عباس مدرسی فر، آیت‌الله منتظری، آیت‌الله طالقانی یاد کرده و خاطرات شیرینی از آن‌ها تعریف می‌کند. همچنین از صیغه طلاق که آیت‌الله طالقانی در غیاب فاطمه خواند و طلاق او را در زندان از احمد گرفت. احمد در فصل نغمه‌های امید به شکست یک توطئه می‌پردازد.

آنگاه از دیدار با آیت‌الله خامنه‌ای می‌گوید که او را از کشته شدن فاطمه خبردار می‌کند و با این خبر غم سنگینی بر دلش می‌نشیند.

احمد در پایان با ذکر خاطرات خود از حضور مردم در صحنه انقلاب و با ذکر این جمله تلخی ناشی از زندگی غمبار خود را در کام خواننده به شیرینی میدل می‌سازد که: «صدایی در فضای ایران طنین‌انداز شد: توجه! توجه! این صدای انقلاب ایران است. صدای ملت است.» (ص ۴۷۳)

● هنگامی که احمد از جدال خود با شیطان می‌گوید ارزش هر رکعت و حتی هر کلمه از نماز را در انسان هزاران برابر می‌کند. «ایرج روزی گفت: برای امتحان هم که شده بیا و پنج روز نماز نخوان، بعد بیا با ما بحث کن. آن وقت خواهی دید که مارکسیسم تنها راه پیروزی است

● می‌گریستم و می‌خواندم ایاک نعبد... از چشمانم مانند ابر بهاری اشک می‌بارید. آن همه آتش فروکش کرد. سرد شده بود و بر اثر شدت سرما به خود می‌لرزیدم، ضجه می‌زدم، ناله می‌کردم... به حال سجده در خاک بودم که پرویز صدایم کرد. دیدم که زیر پایم کاملاً خیس شده است...»

● با شروع کیدها و ترفندهای سازمان، فاطمه بتدریج از من فاصله گرفت... (او) با قرار گرفتن در این گردونه (سپردن مسؤلیت به وی) شخصیت کاذبی یافت و صدماتی خورد که دیگر امکان جبران آن وجود نداشت

● «صدایی در فضای ایران طنین‌انداز شد: توجه! توجه! این صدای انقلاب ایران است. صدای ملت است»